

وقتی چهل و پنج سال پیش، ما تحت مبارک را روی نیمکت مدرسه‌ی عکاسی در پاریس نشاندیم، دنیا دچار تحولات غربی بود که کله‌ی من، پسر بچه‌ی جوان را مثل سیر و سرکه به هم می‌ریخت، و مغرور از شغلی که انتخاب کرده بودم و به‌خاطر آن قرار بود جور استاد را بکشم، به حال غربی در می‌آورد. در آن سال‌ها هنوز جنگ الجزایر فرانسه و جنگ ویتنام امریکا و حمله‌ی فرانسوی‌ها و انگلیسی‌ها و اسرائیلی‌ها به مصر و حمله شوروی‌چی‌ها به بلوک شرق و استثمار آنها به‌دست نا‌دست‌شان، مثل حمله‌ی امریکایی‌ها به عراق و نابسمان کردن آن‌جا (که باعث کمال شعف بنده است)، سراسر روزنامه‌ها را سیاه و سفید می‌کرد. و من، جوجه عکاس نسل سوم عکاس آوانگارد، به غروری وصف‌ناپذیر دست پیدا می‌کردم، که هنوز بعد از گذشت این همه سال و با دیدن این همه طوفان، هنوز، وقتی فکرش را می‌کنم، حال می‌کنم و فکر می‌کنم که یکی از بهترین زندگی‌ها را سیر کرده‌ام و در جایگاه لژ، صحنه‌هایی را دیدم که دیدنش برای هر کسی میسر نمی‌باشد.

در این میان، خارق‌العاده‌تر از همه‌ی این حکایت‌ها، نشستن و حرف زدن و دیدن و معاشرت کردن با افرادی که هرکدامشان برای بشریت، حکایتی بودند و هستند، من را در موقعیتی قرار می‌داد و می‌دهد، که وقتی در پایان هر روز، که هر روزش طوفانی می‌باشد، با خودم تنها می‌شوم، از خودم می‌پرسم: که چگونه می‌شود؟ جوابی غیر از حیرت، برای خودم پیدا نمی‌کنم.

چهل و پنج سال پیش، من به‌خاطر ماجراجویی، و این که عجب زندگی کرد، این پدرازینی، عکاس شدم. که عکاسی‌دنایی است و جهانی است و کیهانشانی. من، نا‌دانسته، وارد جریانی شدم که جهانی بود و جهانی ماند و فکر نمی‌کنم که یک روز یک جریان محلی ساده بشود. چرا؟ این اش را نمی‌دانم، ولی حس می‌کنم، زیرا که ما عکاس‌ها، مثل حیوانات، حس خاصی داریم. مثل حیوانات که زلزله را قبل از وقوع آن حس می‌کنند، و به‌وعو و عرعر می‌افتند. می‌خندید؟ خنده ندارد!

حالا این حس خاص چه می‌گوید؟ این حس خاص می‌گوید که در جریان ساماندهی افکار و اندیشه‌ها در جهان، چند حرکت، اساسی و مادر بوده‌اند. مثل اختراع خط و اختراع کاغذ و اختراع چاپ و اختراع و کشف عکاسی و امروزه مواد دیجیتالی. حالا می‌گویید که تلویزیون و سینما که امروز جایگاه خیلی بزرگتری دارد، چرا از آنها نام نمی‌بری؟ خوب به‌خاطر آن که آنها حرکات تکمیلی بوده‌اند. یعنی اول عکاسی آمد و سپس برادران لومیر، به آن حرکت دادند. این دو فرزند عکاسی، یعنی سینما و تلویزیون نمی‌توانند جای عکاسی را بگیرند، چرا که مامان عکاسی، حال غربی دارد. می‌پرسید چه حالی؟

فکرش را بکنید که در یک عروسی هستید. دختر خاله جانتان به‌خانه‌ی بخت می‌رود. یا نه، پسر عمو جانتان دارد یک دوست دختر را به مقام همسری تنزل می‌دهد. به شما خانم خانما و یا به شما آقا آقا‌های کاکل زری، که خودتان را برای چنین شبی، هزار جور توالف کرده‌اید و زیر ابرو برداشته‌اید (امروزه، بنده‌ی عکاس شاهد هستم که آقا پسر‌ها هم، هم دماغ عمل می‌کنند و هم زیر ابرو بر می‌دارند) می‌گویند تشریف بیاورید با عروس و داماد عکس بگیرید. دامادی که فکر می‌کند فتح خیبر کرده است و تاج به سر عروسی که برای یک شب، ملکه‌ی تمام جهان است. حالا یا میان عروس و داماد می‌ایستید و یا اگر مرد! هستید کنار عروس و یا اگر خانم هستید کنار دست داماد می‌ایستید. لباس‌هایتان را راست و ریس می‌کنید. پاهایتان را یک طوری کنار هم قرار می‌دهید که لااقل مثل ژست‌های همفری بوگارت در فیلم کارابلانکا باشد. در مورد خانم هم اظهار نظری نمی‌کنم (از ترسم). گردنتان را می‌کشید و یک لبخند مصنوعی به لبانتان می‌دهید که چه بشود؟ یک عکس بگیرید. شما در آن لحظه انتخاب شده‌ی عکاس هستید. همین انتخاب شدن در یک مراسم عروسی که شاید صدها هزار آن هر شب در سراسر جهان برگزار می‌شود و گاهی هم به طلاق سرانجام می‌شود، شما، موجودی را که هیچی نیستید، و یک جزء از هفت میلیارد جماعت جهان هستید، برای خودتان شخصیتی می‌شوید. شاهنشاه می‌شوید. برنده‌ی جایزه‌ی نوبل می‌شوید. چشمانتان برق می‌زند. می‌گویید که حتماً در مقابل یک دوربین فیلم برداری و تلویزیونی هم همین حال پیدا می‌شود. عرض می‌کنم که نه. برای این که دوربین فیلم‌برداری حرکت می‌کند و همه را می‌گیرد. همه‌ای که شما هم جزء آنها هستید.

می‌دانید؟ هر ماه، من صدها و صدها عکس می‌گیرم. شاید شما هم من را در خیابان‌ها و در مراسم مذهبی و سر ساختمان‌ها و کارخانجات دیده باشید. وقتی دوربین همراه ندارم، همه‌ی مردم، من را مثل همه‌ی مردم نگاه می‌کنند.